

لبخندهای جنگی

– سی و یک به پنج، به نفع ما!
اما کسی غیر از او به نتیجه کاری نداشت.

سربازها عرق می‌کردند و خسته می‌شدند و بدون خیر دادن به داور، جایشان را به دیگری می‌دادند و یا کلا از بازی خارج می‌شدند.

آن‌ها از شدت گرما و خستگی، دراز به دراز در کنار زمین ولو می‌شدند. کم‌کم تعدادشان کم و کمتر می‌شد و تعداد گل‌ها بیشتر و بیشتر، و سرانجام بازی خواه ناخواه به پایان می‌رسید.

رسول‌زاده بچه تهران و مسئول تدارکات بود؛ مردی میان‌سال با محاسنی گندمگون و بسیار جدی در کار. انگار که همیشه از زمان پایان بازی خبر داشته باشد. با آب میوه خنک

به سراغمان می‌آمد و نفری یک آب‌میوه می‌داد و می‌رفت. بی‌فایده‌ترین اصرار دنیا این بود که کسی از رسول‌زاده آب‌میوه اضافی بخواهد. مو را از ماست بیرون می‌کشید. سگرمه‌هایش در

هم می‌رفت و چنان چپ‌چپ به طرف نگاه می‌کرد که همان یک آب‌میوه هم کوفتش می‌شد. آن روز عصر که در گرمای شدید غروب اهواز از فوتبال برگشتیم، دل به دریا زدم و به

رسول‌زاده گفتم: «حاجی! دست گلت درد نکنه! یه آب‌میوه دیگه هم بده؛ از تشنگی هلاکم!» رسول‌زاده بد اخلاق نبود، اما این جور مواقع، چهره‌اش به طرز عجیبی درهم می‌رفت. انگار

که از وزیر اقتصاد درخواست غیرقانونی کنی!

نگاهی از سر تا پا به من انداخت و گفت: «تو اومدی جبهه بجنگی یا اومدی آب‌میوه بخوری؟! اینا که می‌بینی، سهم دیگرانه. آب‌میوه که خیرات نمی‌کنم، بچه‌جان!»

و این جمله را آن قدر بلند گفت که همه شنیدند. ناراحت نشدم. همه اخلاق رسول‌زاده را می‌دانستند. اما بدجوری کنف شده بودم. تصمیم گرفتم برای شوخی هم که شده، به هر

نحو، یک آب‌میوه اضافی از حاجی رسول‌زاده بگیرم. عصر روز بعد، زودتر از بقیه به فرارگاه برگشتم. به کمک یکی از دوستانم، یک پتو را لوله

کردیم و یک پتوی دیگری روی آن انداختیم. درست مثل اینکه یک نفر زیر پتو خوابیده باشد!

طولی نکشید که بازی تمام شد و بچه‌ها آمدند. رسول‌زاده هم سر و کله‌اش پیدا شد. نفری یک آب‌میوه به ما داد و همین که خواست برود، به پتو اشاره کردم و گفتم: «حاجی! این

دوست ما تازه از خط برگشته! حالش خوب نیست. یک آب‌میوه هم به این بنده خدا بده!» رسول‌زاده که مثل همیشه عجله داشت، نگاهی به پتو کرد و بعد، یک آب‌میوه روی آن

انداخت و رفت. نقشه‌مان به همین راحتی گرفته بود؛ در حالی که گرفتن یک آب‌میوه اضافی از رسول‌زاده یعنی معجزه!

روز بعد هم این ماجرا تکرار شد. پتو همان‌طور مانده بود. رسول‌زاده آب‌میوه‌های ما را بیرون از چادر داد. اما وقتی به داخل آمدم، دیدیم که آب‌میوه دوست خیالی ما را هم کنار

پتو گذاشته و رفته است. روز سوم که رسول‌زاده آمد، خودش به موضوع شک کرد. آب‌میوه دوست خیالی ما را هم داد. اما همین که خواست بیرون برود، ناگهان برگشت و گفت: «این چه جور دوستیه که

الان سه روزه اینجا خوابیده؟! حالا بهترین فرصت بود که ماجرا را به رسول‌زاده بگوییم. اما تا خواستیم حرفی بزنینم،

این جمله را بسیار شنیده و شاید گفته‌ایم که: «انگار همین دیروز بود!»

بعضی خاطرات، نقشی عمیق بر ذهن می‌گذارند؛ آن قدر که فاصله زمانی، کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود و با دیدن و یا شنیدن

موضوع و اتفاقی، زمان به سرعت به عقب برمی‌گردد، و آن خاطره در ذهن، صاف و روشن می‌شود و می‌گویی: «انگار همین

دیروز بود.» هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها از دوران دفاع مقدس، وقتی گاهی در زمین‌های خاکی

به دنبال توپ فوتبال می‌دوم، ناخودآگاه یکی از آن خاطرات در ذهنم زنده می‌شود. عجیب است نه؟ جبهه و جنگ و توپ و

فوتبال! بعد از چند ماه پرفراز و نشیب، همراه با

خاطره‌های تلخ و شیرین، به عقب برگشتیم و در یکی از فرارگاه‌های اطراف شهر اهواز

مستقر شدیم. قرار بود چند روز بعد، برای مرخصی و استراحت به تهران برگردیم.

در کنار فرارگاه یک زمین فوتبال بزرگ بود؛ زمین فوتبالی که از قبل برای این کار

طراحی نشده بود و سربازها آن قدر با پوتین، روی آن دویده بودند که خاک آن سفت

شده بود. دو تیر دروازه قراضه و زنگ‌زده هم در دو طرف زمین بود.

هر روز غروب که هوا کمی خنک‌تر می‌شد، بساط فوتبال به راه می‌افتاد؛ فوتبالیست‌هایی با

لباس‌های نظامی و پوتین! موسوی‌زاده بچه اهواز بود. بازی‌اش

خیلی خوب بود. آن‌چنان برای بازی و یارکنشی حساسیت نشان می‌داد که انگار

قرار بود فینال جام جهانی برگزار شود! عرق‌ریزان می‌دوید و دائم سرهم‌بازی‌هایش

فریاد می‌زد و دستور می‌داد و سعی می‌کرد خیل سربازهای تیم مقابل را دربیل بزند. اما

مگر می‌شد؟ اول بازی، گل‌ها با دقت شمرده می‌شدند، اما اواخر بازی، حساب از دست همه در

می‌رفت. فقط موسوی‌زاده بود که با حرارت تمام، تندتند با هر کی که روبه‌رو می‌شد، با

صدای بلند نتیجه را اعلام می‌کرد: – بیست و چهار به دو، به نفع ما!

– بیست و هشت به سه، به نفع ما!

رسولزاده آرام پتو را از روی دوست خیالی ما کنار زد. با دیدن پتوی لوله شده، چهره‌اش در هم رفت. خون به صورتش دوید. یک لگد محکم به پتو زد و با خشم بیرون رفت.

اما این پایان کار نبود، بلکه آغاز یک ماجرای عجیب بود! پدر یکی از بچه‌ها برای دیدن پسرش به قرارگاه آمده بود. پیرمردی بسیار بد اخلاق و اخمو بود که از همه چیز ایراد می‌گرفت. از بخت بد ما، آن روز که او آمده بود، پسرش در قرارگاه نبود. به یکی دیگر از قرارگاه‌ها رفته بود تا تعدادی از بلندگوها و وسایل صوتی آنجا را تعمیر کند.

پیرمرد کلی با ما مشاجره کرد که چرا گذاشته‌ایم پسرش برود! بعد هم صاف رفت و همان جایی که ما دیروز رسولزاده را با پتوی لوله‌شده اذیت کرده بودیم، گرفت خوابید. پتو را هم روی سرش کشید و گفت: «وای به حالتان اگر سر و صدا کنید. بروید بیرون، می‌خواهم بخوابم! خیلی خسته‌ام!»

دیگر بدتر از این نمی‌شد. پیرمرد که خوابش برد، آرام رفتیم پتو را از سرش کنار زدیم که اگر رسولزاده آمد او را ببیند و خیال نکند که پتوی لوله شده است. حالا توی آن گرما چطور می‌توانست پتو را هم روی سرش بکشد، بماند.

اما همین که پتو را کنار زدیم، ناگهان پیرمرد مثل فنر از جا پرید و داد و فریاد کرد که چرا نمی‌گذاریم بخوابد. همگی ترسیدیم و گفتیم: «پدرجان! سرتان را بیرون بگذارید. خدای ناکرده گرمتان می‌شود!»

پیرمرد دوباره از کوره در رفت.

– لاله‌الله! عجب بچه‌هایی هستند! خدا به داد صدام برسد! بابا! من عادت دارم. این طوری راحت می‌خوابم. یک عمر است که این طوری خوابیده‌ام! حال شما می‌خواهید به من یاد بدهید که چطوری بخوابم؟! اگر یک بار دیگر سر به سر من بگذارید، به فرمانده‌تان می‌گویم پدرتان را در بیاورد!

چاره‌ای نبود. رفتیم سراغ رسولزاده که اقلماً ماجرا را به او بگوییم.

اما مگر می‌شد او را پیدا کرد؟ در آخر بی‌خیال شدیم و بعد از ظهر رفتیم فوتبال. عصر که برگشتیم، چنان قشقرقی در قرارگاه به پا شده بود که بیا و ببین!

رسولزاده پتو را دیده بود. با لگد به آن زده بود. پیرمرد خشمگین از خواب پریده بود و ... تا رسولزاده موضوع را به او حالی کند، ماجرا بیخ پیدا کرده بود و ...

دو تا آب‌میوه اضافی که خورده بودیم، کوفتمان شد. حسایی تویخ شدیم. رسولزاده و پیرمرد با هم آشتی کردند، اما ما چند نفر، تا آخرین روزی که در قرارگاه بودیم، از خوردن آب‌میوه محروم شدیم.

